





بچه‌ها خیلی دقیق به اطرافشان توجه می‌کنند، حتی زمانی که در سفر هستند. سپهر هم همین‌طور است.

وقتی خانواده‌ی سپهر به میدان ده رسیدند، مردی از داخل دکانی برایشان دست تکان داد.

مسجد، شعبه‌ی بانک، چندتا دکان و یک اتاقک در گوشه‌ی میدان بود. در اتاقک زرد رنگ بود. قفلی به در آهنی و بزرگش زده بودند. قفل براق بود و معلوم بود که در، خیلی کم، باز و بسته می‌شد. اتاقک مثل یک دوست قدیمی می‌مانست که همه به دیدنش عادت کرده بودند. کسی تماشایش نمی‌کرد و کاری به کارش نداشت.

سپهر سیم‌ها و کابل‌های دور و بر اتاقک را نشان داد. گفت:

– این هم پستِ برق دهکده؛ همانی که برق قوی را به برق ضعیف تبدیل می‌کند و می‌فرستد به خانه‌ها و کارخانه‌ها و مغازه‌ها و . . .

پدر سپهر تا آن مرد را دید، با عجله ماشین را کنار میدان نگه داشت. پیاده شد. در را باز گذاشت و با قدم‌های بلند به طرف دکان دوید.

مادر و سپهر باهم گفتند:

– در! در!

اما پدر رفته بود. مادر با عجله از ماشین پیاده شد. در را بست.

پدر که برگشت، گفت:

– یک دوست قدیمی را دیدم. هم‌مدرسه بودیم . . . دعوتان کرد امشب برویم خانه‌شان. فردا باهم می‌رویم کارخانه‌ی آب‌میوه‌گیری‌اش را ببینیم . . . نمی‌دانید

چقدر خوش‌حال شد!





سارا رفت و دوتا باتری آورد. گفت:
- این باتری‌ها چندبار شارژ می‌شوند. یعنی
چندبار می‌شود از آن‌ها استفاده کرد.

سپهر زیرلب گفت:
- مثل بابایش می‌ماند.

بعد پرسید:

- برادر نداری؟

سارا سرش را تکان داد و گفت:

- چطور مگر؟!

دستگاه دوباره روشن شد. قبل از شروع بازی روی آن این نوشته آمد:

